

پس وجوداست بعد ازان تجرید ٥ هست تفرید وجمع لیس توحید

قاسمی یاد انکه این دارد ٥ هرکه این دانست محو دین داد

صلوات خدای بر احمد ٥ بر روان ائمه امجد

تمت

هذا کتاب لمعین العارفین مصنفه قاسم الانوار

بسم الله الرحمن الرحیم

المقدمه

منت خدای را جلت عظمته وعلت کلمته که بتشعشع انوار اسرار شموس ارواح اقمار قلوب انسانرا بنی سلاله سماوات نفوس انسانرا بحکم قدم از عالم عدم موجود گردانید وخاکیان خطهٔ امکان را بتشریف وَلَقَدْ کَرَّمْنا بَنی آدَمَ مشرف داشت جز وخرده دان که وزیر سلاطین ارواح انسانست وسبب سعود نقود وجود انسانست در مبادی بودی جمال کمالش از سطوات صدمات ماه جلال جمالش حیرانست

ای برتر از انکه عقل دراک ٥ در راه تو دم زند زادراک

هرکس که بگوید وحدت احد ٥ قسمش همه درد و محنت ابد

کس را بتو هیچ دسترس نیست ٥ زیرا که بجز از تو هیچکس نیست

صفات نامتناهیش داروی در ذات بیچونست وذات بی همتا

نظر بر صفات قل هم ست ٥ خویشتن عارف ست ومعروف ست

واصفست و موصوفست در بطون جهان حضرت او ظاهر و در ظهور داد
کثرت حدثات مطموس و از ظهور چیزها او باطن و از بطون چیزها
او ظاهر حقیقت در شریعت و طریقت و حقیقت حقیقت هستی همه اوست
وعقل را در حقیقت او طریقت نیست شهباز ملیدیو و از عشق که مرغ طیور
ارواح ملکست مملوک آستان اوست لیس کمثله در شان
اوست الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین نعت
بعد از حمد واجب الوجود درود نا معدود بر ارواح زاکیات نقاط
مراکز جود که هر یک در صدر نبوت و رسالت چندین هزار دستکشتگان
تیه ضلالت را بسرحد هدایت بدولت دلالت رسانیده اند صلوات الله
علیهم اجمعین علی الخصوص بر آن سلطان سرابستان سیادت
و آفتاب آسمان سعادت که سطری از سطور مناشیر شهنشاهی
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین است و فصلی از فصل کمال
کثرت مرتبتش کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین است
صلوات الله علیه و علی آله الطیبین و رضوان بی شمار بر ارواح
مقدس اشباح بی وش چهار یار کبار و بر اصحاب بزرگوار که کار ساز
شریعت مصطفوی و صاحب راز آن طریقت مرتضوی و انجم بروج
هدایت و درر درج ولایت بوده اند رضوان الله علیهم اجمعین
و بر ارواح منور مطهر مشایخ کرام که مرغ روحشان از حضیض عالم حدوث

باوج عالم قدم پرواز کرده است و در ریاض قدس بر اغصان اشجار ملکوت طیور جبروت و بصفیر صفای صفات صمدیت اسرار اسرار دقایق ازل می سرایند قدس الله ارواحهم و بر علماء دین بوده که بنص انما یخشی الله من عباده العلماء منصوص و بهدایای رحمت و عطایای مغفرت مخصوص شدند رحمة الله علیهم اجمعین حق سبحانه و تعالی بندهٔ فقیر الی رب الجلیل علی ابن حضیر بن هارون ابی القاسم الحسینی التبریزی المشهور بالقاسمی را احسن الله عواقبه نعمت توفیق ارزانی داشت و بحکم یفعل الله ما یشاء قلب محکوم را که نقد وجود انسانی است بی تشبیه منقل در ارادت انشاء این کتاب تقلیب فرمود که قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و بی تکلف تفکر معانی متوالی شد نکتهٔ چند از باب حقایق لایق ارباب توفیق از معارف جواهر انسانی بنوشت والله الموفق ومنه التوفیق والاعتصام علیه التکلان

هذا کتاب بسم الله الرحمن الرحیم انیس العارفین

یا مغیث المذنبین معطی السؤال یا انیس العارفین یا ذوالجلال

ای ز عشقت هر دلی را مشکلی وز غم سوزت در جنون هر عاقلی

در تمنای تو دل سودا زده سوز عشقت آتش اندر جان زده

ای جهانی عقل و جان حیران تو گوی دلها در خم چوگان تو

مرغ جان در دام سوزت پای بند هر که سودای تو دارد سربلند

سوز عشقت شعله در عالم زده بی تو در هر گوشه صد ماتم زده

پادشاهان پیش درگاهت گدا از توجه بوکان عالم را نوا

چشم شهباز خرد عشقت بدوخت در هوایت مرغ جان را پر بسوخت

عقل دانا در رهت بی خویشتن بحر عشقت در دل ما موج زن

مانده حیران در رهت مردان مرد اشک عنابی روان بر روی زرد

جان مشتاقان در رهت شادمان میل جانی خاصت آزاد جهان

عاشقی را با تو یکدم داغ و درد قاسمی را خوشتر از صد باغ و ورد

نزد آنکس کین سخن را محرم است نیش نیش آمد جراحت مرهم است

ای ز پا مها در بیابانت مانده اند در هوایت مرغ وهم افکنده بال

در ثنایت قاسمی حیران شده دیده بی پایان و سرگردان شده

ای غم عشق تو با جان سازکار از کرم های تو دل امیدوار

ای خداوند جهاندار کریم لایزال و لم یزل حی قدیم

نیست جز لطفت کسی فریادرس یا اله العالمین فریادرس

پادشاها بندگان خسته ایم جمله در دام بلا پابسته ایم

قاسم سرگشته سرگردان تست گر بدست از نیک باری آن تست

ای خداوند کریم کارساز از کرمهای تو کارم را بساز

جرعهٔ ده که از عقل نکود تشنه ماندم در بیابان غرور

مرغ جان تا ملک جان طیران کنم در هوای لامکان جولان کنم

خانهٔ دل را ز لطف آباد کن — جانم از بند جهان آزاد کن

نفس کر کش را ز بازی باز دار — در هوایت مرغ جانرا باز دار

مرغ روحم را بوصلت راه ده — دیدهٔ بینا دلی آگاه ده

نیست بی فضل تو جانرا قوتی — یا غیاث المستغیثین رحمتی

جانم از خلق جهان بیگانه کن — یاد خود را با دلم همخانه کن

با خودم نزدیک کن وز خلق دور — ذل من بر هم عفو گردان یا غفور

از غمت جانم اندر شور دار — دارم از خلق جهان مستور دار

فی نعت النبی علیه السلام

صدر عالم آفتاب شرع و دین — صفوت آدم نبی المرسلین

درّ دریای عصمت جان او — لی مع الله آیتی در شان او

روح پاکش معدن صدق و صفا — شمع ایوان هدایت مصطفی

عقل کل وامانده در معراج او — از لعمرک داده یزدان تاج او

مطلع انوار حق مقصود کل — پیشوای شرع سلطان رسل

ماحی عصیان آدم نام او — هر دو عالم جرعه خوار جام او

اختیار انبیا بی اختلاف — افتخار دودهٔ عبد مناف

ای ولایت خاتم جانرا نگین — نور یزدان رحمة للعالمین

لاف فرزندی ندارم یا رسول — در بهشت خاکم قبولم کن قبول

خود ندارم لاف فرزندی و هست — بر سر کویت سرم چون خاک پست

ای نبی

ای شریعت حامی را افتخار   شافع امت رسول کردگار

چار یارت پیشوای امتند   هر یکی در عهد خود صاحب قرانند

صد هزاران رحمت از دار السلام   بر روان پاک ایشان والسلام

فی الندامة وفیه معارف کثیره

ای دریغا عمر من چو باد شد   بر من از غفلت بسی بیداد شد

قدر نقد عمر نشناختم   حسرتا کاین نقد را درباختم

داد غفلت روزگارم را بباد   داد داد از دست غفلت داد داد

کرده ام حاصل ز فکر ناصواب   زار زاری نفس حرمان حجاب

حاصلم زین غم همین هست و بس   حسرتی دارم که جان کاهست و بس

غصه دارم درد دل از درد گناه   با که گویم قصه خود آه آه

آه ازین حسرت که افکندم ز تیغ   از من خود سر بدست خود دریغ

در جهان کس نیست چون من بد نهاد   زآتش شیطان چو خاک ره بباد

مرغ دل را دام دنیا صید کرد   خاطرم مشغول عمرو زید کرد

بد شدم الفت گرفتم با بدان   اختیار از دست و دل دادم بدان

انجمن کردم ز فعل ناپسند   اهل ناقوس آن نکرد ار پند

انجمن کردم ز فعل ناسزا   بینی اهل روم چون باشد خطا

خود نشاید در عرب جو گفت باز   در عجم باشد حدیث جان گداز

مشرق و مغرب ازان دارند عار   مومنان ننگم کبران تتار

گر کسی بو می برد فسقی گمان زین بتر فسقی چه باشد در جهان
کز خداوند محقق غافل شدم روزگاری پی رو باطل شدم
چون نکردم هیچ کردی روزگار داد خود چو باد کردم روزگار
راستی چون من مخالف در نفاق نیست در ملک خراسان و عراق
خود ربود آن زن مرا از سر کله شرم مردی کشتی برد از زن کله
گر حسینی بشنوم گر از حجاز چیست تدبیرم بجز سوز و گداز
کعبه را کردم کنشت از بیخودی وانداستم نکویی از بدی
عرش را من کرده ام دیر مغان بسته ام زنار کبری بر میان
فتنه جو ناقوس ترسا دختر ام راه چو نقش راهب اما رفته ام
خدمت قسیس رهبان کرده ام صد جوان در روش صنعان کرده ام
با چلیپا بوده ام شب تا نماز بت پرستی کرده ام عمری دراز
در صوامع روز و شب می خورده ام در مساجد خوک سگ جفته ده ام
خود ندیدم داد بندم بادها بر دلم بند آمدی آن بارها
بند چو پا بستی نهادم آهنی با خود مردم کند هر کس دنی
سالها در محنتی میداشتم پاسبانی ادر دی میداشتم
تاج عزت را ربودم از سرش جامه قطران فگندم در برش
مادر از بیدادمی مظلوم ماند وز جمال و جاه خود محروم ماند
زا بوری خونشینی بود تاجدار زاتش بیداد می شد خاکسار

از نهیب او بردمش در گلخنی | وز بلایش دوختم پیراهنی

بود تو روشن ز خوبی بود ماه | گرد گلخن کرد چون رویش سیاه

بس که از من گر منعم و شهزاده بود | صد هزارش بنده آزاده بود

ظلم بیداد منش در رویش کرد | محنت گلخن دلش را ریش کرد

بس که از من با صد هزاران ناز و فر | شیر و شکر داشتی در جام زر

اندرین گلخن کنون در جام آه | آتش غم میخورم بیگاه گاه

بد برادر ظلم بیحد کرده ام | بد برادر حق که با خود کرده ام

لحم و دمش را بنقصان صفات | خورده ام در حالت موت و حیات

سعیها کردم که گبران شاد وار | اهل ایمان را زبون کردم و خوار

هوشمندان را آزرده ام | ناخوشان قوم را بپرورده ام

بلبل عمری برون کردم ز باغ | آشنا دادم بکوف و بوم و زاغ

شاخهای طوبی ببریدم به تیغ | بیخ زقوم را بپروردم دریغ

گلبن سعی و طلب خارم نمود | من چه دانستم که گل در خار بود

کشته ام از قبح فعل خویشتن | مستحق سنگسار مرد و زن

آرزوها شهد زهرآمیز بود | ظاهرش خوش باطنش خونریز بود

آنچه من کردم بخود دارم روا | که بسوزندم بنفط و بوریا

غول غفلت آتش غم برفروخت | جمله اسبابم ز خشک و تر بسوخت

تیشه را از جهل بر پا بد زدم | از که نالم چون بدست خود زدم

عاجز و سرگشته‌ام در کار خود — سخت افکارم ولی افکار خود

این همه بدها که کردم عاقبت — داد نیز دانم طریق عافیت

جامهٔ عصیان برون کرد از تنم — داد از عرفان خود پیراهنم

چند لطفش دل تاراج کرد — هم ز تو که هر دو عالم تاج کرد

از طریق امر سلطان بایزید — باز گشتم راه سلطان بایزید

لطف او با کافری دمساز شد — کافر صد ساله صاحب راز شد

گر رسد بوی از آن خورشید نور — در زمان گردد از آن خوشتر ز حور

گر شود با دوزخ سوزان قرین — جاودان گردد (سق) خلد برین

خامشم از شرح الطافش کران — از کمال لطف ناید در بیان

فی النصیحت

زمرة المشتاق قد قرب الوصال — زبدة العشاق لا عشق نوال

ایها الاحباب قوموا من منام — اشربوا حتی کاسه شربا بالمدام

تا بکی از خودپرستی غافل دریغ — کافتابت گشت پنهان زیر میغ

ای اسیر لذت دنیی چه بود — جز زیان از نفس بد فرما چه سود

چو چو از مردم گدایی تا بکی — آمر ای دفع وجود نمانی تا بکی

هرو چو باد ملکت سر بسر — چند از پی آبرو بودن بسر

زانکه عزت ندارد هیچ دود — خاک بر سر بادت ای نفس حسود

حسرتا کز نفس محجوب دغل — بی‌خبر ماندی ز محجوب ازل

ز نفس

از فنون این جهان دار غرور | دور ماندی از جهان دار غفور

سالها بازی بودی اکنون گر کسی | از صدمت مرگ این بتر تو گر کسی

حاصلت از عمر آز و آرزوست | تخم بد افکنده این بار زوست

هر چه نفست را خوش آید خوش کنی | چند گور خویشتن پر آتش کنی

شربت حق چون دلت ناخوش نگوار | باطل اندر کام جانت سازگار

نی غلط کردی خطا افتاده است | این غلطها از کجا افتاده است

الحکایة فی صفت النفس

بود زنگی زادهٔ بی دین و داد | غول غفلت داده عمرش را بباد

داشت در خم جبلی دو شاب | از قضا موشی درو افتاد و مرد

موش را کرفت بیرون کرد زود | موش مسموم از حریصی مرده بود

نزد قاضی رفت زنگی با ملال | موش را بنمود و کفت از من عیال

کرد دو شاب او حکم حرام | مرد قاضی در میان خاص و عام

این سخن بشنید زنگی سقط | کفت قاضی را که بس کردی غلط

من شنیدم بود شیرینم بکام | تلخ باشد حق ولی بر طبع عام

چونکه رنجورند و صفراوی مزاج | باید از شکر دهانشان طعم زاج

جمله دل بیاد دنیا سر بسر | زرد روی از آرزوی سیم و زر

ای بدام لعنت دنیی اسیر | همچو موش از حرص شیرینی بمیر

طاعت حق گر چه تلخ آید ترا | داری تلخست دردت را دوا

تلخ دارو نافع آید عاقبت — خنده را بخشد شفا و عافیت

گر مذامی خیره جانی از گزاف — مدح گوید نفس منوحت را خلاف

دوستش گیری وسیله ذکر است — مثبت قولش باطل و کذب و دیانت

مرد حق گوی از برای درد دین — گر کند منعت ز کفر و کبر و کین

دشمنش گیری بجان دل همی — ای تو کمتر در جهان از هر کمی

گر بنام نیک مشهوری خطاست — رنج جانی درد بدنامی دواست

فی سبب الانشاء الکتاب

بنده را در عنفوان دور از دیاد — درد غربت جمع شد با درد یاد

سال عمرم بیست یا خود بیش و کم — نور عرفان در دلم می‌زد علم

داشتم در کلبهٔ احزان خویش — صحبتی با زمرهٔ اخوان خویش

سائلی پرسید از من شوریده حال — در بیان عقل و نفس و دل سؤال

نکته‌های بس لطیفم دست داد — گفتم این را کی توان از دست داد

خوش نماید کرد هم ترتیب از این — نسخهٔ نامش انیس العاشقین

وندر آن گویم جواب از پنج چیز — نفس و روح و عقل و عشق و دل عزیز

جمله انوار حقایق باشد آن — کاشف اسرار عاشق باشد آن

محرم دلهای درویشان بود — مرهم جانهای دلریشان بود

در حقیقت مغز دیوان دان — در طریقت سالکان را دلبر

هین دواست هر زبانی مشکلی — این مبارک نسخه را هر مقبلی

انما

یا غیاث المستغیثین یا کریم / یا کثیر الخیر یا رب رحیم

نا سم بیچاره از سر تا قدم / بی وجودت باشد از هستی عدم

چون بجود نبود وجودت چون توان / معرفت کفتن ز عقل و نفس و جان

کر کند لطف تو تلقین وقت کار / کو بدم جبرئیل احسان صد هزار

فی ماهیّة النفس

مرحبا ای سایل شیرین سؤال / در بیان نفس خود بشنو مقال

صانعی کو انس و جانرا آفرید / عقل و نفس و قلب و جانرا آفرید

داد انسانرا کمال از چار چیز / تا در بیچون ببندد عزیز

بلغم و صفرا و سودا بعد از آن / خون که باشد در همه اعضا روان

زان پس آرد ز علی لطف وجود / زین چهار ارکان بخاری در وجود

کر کسی از علم حکمت داند این / بی شکی روح طبیعی خواندش

در وجود آرد بخاری زین چهار / روح حیوانیش کوید هوشیار

بعد از آن از روح حیوانی دکر / زو بخاری صاف تر آید بدر

بس لطیف و روشن و زیبا بود / روح قدسی را در و ماوا بود

روح انسانیش کویند ای پسر / قابل انوار کردد سر بسر

منزل روح القدس کردد تمام / عارفان زان پس کنندش نفس نام

روح قدسی تو نشستی بجسد بدان / کار فرمای حواس آید بدان

چونکه تقوی ورزد و راه صلاح / مطمئنه باشد اندر اصطلاح

گر ز تقوی در فجوری طاق شد | اسم امّاره بود اطلاق شد
در میان هردو سالک شد دمی | عادفان لوّامه خواندش همی
اصل تقوی و فجور از چیست باز | ای بوادر لطف و قهری بی نیاز
خلق راسر رشته اینجا شد ز دست | هر که اهل در شریعت رست رست

فی صفت الاماره

هر دلی کو بیرو اماره شد | از بلاء معرفت آواره شد
آتش اماره هر جا بو فروخت | خرمن جان او زمشکی فرو سوخت
گرچه نتوان گفتن اوصافش تمام | لیک یکچندی بیا بود نام
عجب و بخل و حرص حبّ جاه مال | هزّ و همزو لمزو غمزو قیل و قال
اکل وافر نوم و سنگ و کبر و کیف | منکری بر حالت مردان دمی
حب غلمان حب نسوان هزل و جهل | حمق و نسیان نقض و عصیان نوم و اکل
هم جدل هم لعب هم لهو و نفاق | و زجدل لها بو میان لسته نطاق
هم نشاط و هم بطالت هم بطر | هم املها هم ریا ام الخطر
شرح یکچندی بگویم زین صفات | با ز دانی گر بود در دل صفات
زانکه شرح جمله گر گویم تباز | قصه گردد همچو درد ما دراز

فی صفت العجب و التکبّر و الحرص

یک صفت عجب اهل این امّاره را | بو العجب عجزیست مردم خواره را
عجب چیست انکه نفس شوم کید | خویشتن فایق نهد بر عمرو زید

از خود

از خود اندر خویشتن دارد نظر | زان سبب کور و کر باشد بی‌خبر
عجب را جنبش ز امداد هواست | مرد معجب دشمن خاص خداست
زین صفت آید تکبر در وجود | همچنان کز آتش سوزنده دود
عجب در باطن بود مخفی ازان | کبر ظاهر میکند بر مردمان
کبر باشد فوقیت بر دیگری | هر کرا این وصف شد باشد جری
وصف کبر آخر پلنگان را بود | این صفت حاشا که انسان را بود
ای پلنگ خسته کرده جسم و جان | از کمینه موش حاضر باش هان
از تکبر حرص مشئوم آید پدید | حرص در معنی بود موش پلید
خود کمینه موش نبود جز حسد | یاد آر این نکته گر داری خرد
چون پلنگ خسته کردای نکته دان | بر تو شاشد موش مشئوم از نهان
جان نخواهی برد ای بس ناتمام | گر همه شیر ژیانی والسلام

فی صفت الریا

هر کرا مقصد حریم کبریاست | دشمنش در راه دین کبر و ریاست
گربه باشد هر که دارد این صفت | سگ به از وی در طریق معرفت
جبه پیما مظهر وصف ریاست | خود ریائی کیست شخص خودنماست
راستی مرد ریائی مرد نیست | در طریق دین دلش را درد نیست
ضد اخلاص است و شرک اکبر است | این حدیث حضرت پیغمبر است
صد فغان از دست آن درویش دون | کز درویش این صفت آید برون

از قبول خلق چند ای بیخبر — کان قبولت نیست الا بیخ در

لازم انبات است آید نفی دوست — در طریق نفی خود انبات اوست

بندهٔ وصف ربانی تا بکی — اخرای دون خود غائی تا بکی

الحکایت فیه

خارپشتی بد میان کوهسار — خویشتن را کرده پنهان زیر خار

در گریبان برده سر فارغ ز خلق — هم ز خار خویش خود را کرده دلق

در میان سنگلاخی تشنه لب — وز کمال تشنگی در تب تب

روبهی جایع میان کوه دشت — از برای طعمه میگردگشت

میدوید از حیله هر سو جانور — تا کهش بر خارپشت آمد گذر

بر سرش کرد از حیل بول روان — خارپشتک را بباران شد گمان

خسته را از تشنگی دل گرم بود — بهر باران سر برون آورد زود

جنبشش را دید روبه شاد شد — در زمانش طعمه کرد آزاد شد

خویشتن بنمود جان بر باد داد — از طریق خودنمائی داد داد

خودنمائی کار مرد راه نیست — خودنما از درد دین آگاه نیست

فی مذمت الریا

هر که را دلق ریا در بر بود — از سگان کوی و ابلیس تر بود

نیست درویشی بزرق و شید و تلبیس — تاج درویشیست ترک ما و من

هر که از دلق و ریا سر بر نتافت — شانهٔ ابلیس را باران ماند

بعد ازین

بر طریق علم باید رفت راه		تا نیفتی ناگهان در قعر چاه

فی العالم المرائی

عالمی را کین صفت سر بر زند		آتش اندر دین پیغمبر زند

راه باطل پیش گیرد روز و شب		وز جدل ماند میان سوز و تب

بر مسلمانان شود در بحث عاق		وانکهی گوید سخن با طمطراق

از برای شهرت خلق جهان		همچو درّنده بدرّد این آن

تا نماید باطن خود را بحق		مشت بر مردم زند مانند بق

انکه دعوی فقاهت میکند		با مسلمانان سفاهت میکند

چون سفاهت نیست طور عاقبت		فکرتی در کار خود کن عاقبت

تا نباشی جو مستقبل کاف و نون		از قبیل انهم لا یفقهون

خانه بر علم شریعت کن بنی		بهر رزاق از برای رزق نی

راست کردن شرع را بر خود خطاست		خویش را بر شرع باید کرد راست

ای که رفتار الجوز و لا یجوز		دیده را از خویشتن بینی بدوز

تا که جان دادنا اندر صرف و نحو		علم ار ما بدر رفتست محو

رفع اسمت زود فتح جان شود		کسر رسمت ناصب ایمان شود

چون دلت از جرّ سنتها شد معاف		بعد از آن گردی تو از جنس مضاف

ماند مشغول فعل اجوفات		میشود علت مضاعف هر زمان

وقت ماضی نیست حاصل غیر قال		تا مستقبل چه خواهد بود حال

ای خراب از یک بد زنهای خویش — در حجاب از یار جان احوال خویش

کوه و صحرا چند کردی چون دواب — پیش هو الله حسن المآب

فی معرفة البخل

چون هوا و حب دنیا شد مزید — بخلت اندر نفس شوم آید پدید

شبهه و شک اصل بخلست ای پسر — با تو کویم اصلها را سر بسر

حب دنیا اصل شک و شبهه دان — چون بدانی با تو کویم بعد از آن

اصل حب دنیی دون از هواست — راستی را سخت دردی بی دواست

بو تو جهل جبلی باشد این — جهل سخطی از قهر رب العالمین

الحکایة فی معرفة البخل

عارفی خوش کفت با مرد بخیل — کی بدست ناجوان مردی ذلیل

تا بخیلی چون زنان بی بهره — دایم از وصل خدا بی بهره

وصل او در بذل جانست ای علیل — دور از این دولت بود نفس بخیل

چون ز دست تو نیاید نان دهی — پای بوس همچو مردان کی نهی

ای از هستی بجان جویای او — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

روزی از بخلت نمیکردد زیاد — جان مکن در بخل چندین زیاد

الحکایة فیه

بود در کیلان سپهبد زاده — نیک مردی مقبلی آزاده

مملکت را کرده پاک از شر و شین — بالقب نامش جلال الدین حسین

کای شاه

پادشاهی بس ارادتمند بود | طالب درویش و دانشمند بود
مومنان صاف دل را خاک راه | داشت اندر آستان خانگاه
بود جمعی بدکنان در ترس و بیم | از نهیب چند مست قهرش مقیم
هر یکی در قصد خون شاه مست | تا کجا یابند بر بیچاره دست
فرصتی شان در گرفت از ناگهان | شاه غافل کشته شد بر دستشان
داشت بسیاری امل شاه جهان | در امل غافل ز خصم بدگمان
حسرت مسکین امل با گور برد | وز مراد خویشتن مهجور مرد
خواست تا گیلان بگیرد سربسر | مرگ بگرفتش گریبان بیخبر
شد بدست دشمنان مقتول شد | وز مراد خویشتن معزول شد
بر میان جهد می بستی کمر | حسرت مظلوم مسکین تا مگر
داستان‌ها لاجهان تا شاه جهان | ناگهان بستند از شاه جهان
ای گرفتار امل تا چند ازین | خیز و بر اسب طلب بربند زین
ساز وره از زهد و تقوی برگ ساز | حمله بر نفس خود بر تاز تاز
واستان از دست نفس ای نامدار | جمله دار الملک جان را مردوار
غافلی از کار و دشمن در کمین | حال شاه استاد را به بین
دیو هوای خویشتن مستی دریغ | میزند بر گردنت اماره تیغ
نفس بد نزدیک جانت دشمنست | غافلی هم با تو در پیراهنست
آخر ای مسکین سرگردان چرا | دیو را بر خود کنی فرمان روا

گر برو غالب شوی مردانه‌ای — ور اسیرت سازد از مردان نه‌ای
بر دل و جان باد شدت تا بکی — دشمنت قوت و قوت تا بکی
از عقاب نفس قوت واستان — تا نگردد خیره بر شهباز جان
قوتش اکلست و حرص و کبر و کین — با صفتهایی که گفتم بیش ازین
گر ز نفست این صفات ناصواب — باز گیری باز گردانی عقاب
چون شود از وی صفات بد جدا — مطمئنه گردد از فضل خدا
لایق جنات وصل آید یقین — قابل اسرار حب رب العالمین
متصف گردد باوصاف کمال — مستفیض از فیض انوار جلال
چون میسر شد عبور از خاک و آب — بشنود از حق خطاب مستطاب
نفس خود بشناس و مرد کار شو — در طلب سرگشته چون پرکار شو
خواب غفلت تا بکی بیدار باش — یکزمان در جستجوی یار باش
خیز و بر سر کن ز درد و غصه خاک — تا چرا دوری از آن محبوب پاک
از چنین محبوب هر کو دور مرد — کور زاد و کور بود و کور مرد
مایهٔ سعادت عالم درد اوست — سرخ رویی جاودان رخ زرد اوست
درد او مفتاح ابواب دلست — هر که دارد داغ دردش مقبلست
درد عشقش قسمت نیک اختریست — مس جان را کیمیای اکبرست
درد او درمان مشتاقان بود — هر که دا این درد مشتاق آن بود
دوری از دلدار در غفلت چرا — میکنید از غفلت فرقت چرا

چون نهر

فی معرفة العشق و العقل والروح والقلب

چون نظر از ذات بیچون قدیم
بر صفات خویشتن بودش مقیم

عشق را جنبش از آنجا شد عیان
گر طلبکاری حقایق را بدان

داشت بر افعال خود دایم نظر
از صفات خود بصیر خیر و شر

عقل والا زان نظر آمد پدید
هر که از اهل نظر آمد بدید

این نظر را معرفت کردند نام
وان یکی دیگر محبت والسلام

گشت طالع نور روح از نظر ثانی
شد جهان زان صد فتوح نظر ثانی

آفتاب عشق بر مرآت روح
چونکه تابان گشت از علی فتوح

دل چو ماهی در وجود آمد ازین
محض عرفانست اگر مردی ببین

عکس اینها را که گفتم هر یکی
میکند بر دل تجلی بی شکی

بعد از ان بر نفس میکرد قرار
این تجلیها بامر کردگار

ذره گرد مرد عرفان باشدت
این سخنها خوشتر از جان باشدت

عالمی را گر بگردی سر بسر
زین حدیث از کم کسی یابی خبر

از زمان کین قصه میکردم ظهور
موج میزد در دلم دریای نور

گوهر عمان درست این سخن
رهبر مردان مردست این سخن

قصه کان از ذوق جان آید پدید
جز بذوق جان در ان نتوان رسید

آنکه وصف میکند افتاد خویش
من جواب این سخن گفتم ز پیش

قاسم بیچاره از سر تا قدم
بی وجودش باشد از هستی عدم

چون بخود نبود وجودش چون توان   معرفت گفتن ز عقل و نفس و جان
در حقیقت ذات من از ذات اوست   چون کنم اثبات خود اثبات اوست
من کیم سرگشتهٔ بیچارهٔ   در بیابان فنا آوارهٔ
نی مبارک بندهٔ نی مقبلی   هم ز دست خویشتن پا در گلی
نی ز علم و معرفت آگاه من   نی قدم در راه و نی خود راه من
نی خردمندم نه جاهل نی حکیم   نی ز اهل جنتم نی از نعیم
نی بصورت در خراباتم مدام   نی بمعنی صوفی خاص خدا
در عدم بگذار ما را بی خبر   نام او را گیر و نام او مبر

فی معرفة صفات القلب

مخزن اسرار ربانی دلست   محرم انوار روحانی دلست
خانهٔ دل معدن صدق و صفاست   مظهر انوار ذات کبریاست
زهد و تقوی قربت و خوف و رجا   اعتقاد و صدق اخلاص و صفا
توبه و توحید و ایمان و یقین   هم ثبات و هم ورع در راه دین
حسن عهد و رغبت و صدق و صفا   عشق و قبض و بسط و تسلیم و رضا
فقر و تفویض و توکل نور فکر   نور عقل و نور خشیه نور ذکر
جملگی اوصاف دل گردد ترا   گر کنی پاکش ز شرک ماسوا
ای اسیر درد بی درمان دلت   غرقهٔ در دریای بی پایان دلت
دل بدست دیو مگذار ای پسر   باز ازو بستان و باز آرای بسر

دیو را بیرون کن از دیوان دل | مدتی مردانه شو دربان دل

الحکایت فی معرفة القلب

شیخ عالم آفتاب اولیا | پیشوای دین صفی الاصفیا
آنکه از وی گشت مشهور اردویل | وز جمالش شد پر از نور اردویل
دل نواز طالبان جان گداز | واقف اسرار شریعت بی نیاز
ز ابتدای حال میکردی سفر | در طلب برهان پیر راهبر
چون بشهر شهرهٔ شیراز شد | شیخ سعدی شیخ را دمساز شد
شیخ را پرسید مرد خرده دان | کای منور از جمالت جسم و جان
در بیابان طلب مقصود چیست | وین همه درد دل بدرود چیست
از کمال همت خود شاه باز | قصه با شیخ سعدی گفت باز
چون شنید آن قصه سرگردان بماند | وز کمال همتش حیران بماند
شیخ را گفت ای ز معنی بهره مند | وز کمال همت خود سربلند
آن مقامی را که در بودی نشان | مرغ سعدی را نبودی آشیان
در دلم شد زین سخن دردی مقیم | عاجزم در شرح این معنی عظیم
لیکن اگر گوئی من از دیوان خویش | گوهری بخشم دهم از کان خویش
در جوابش گفت شیخ از عین درد | جان ما از غیر جانان گشت فرد
درد دل از دیوان حق دارم بسی | نیستم پروای دیوان کسی
ما بدرد او تولا کرده ایم | وز جهان و جان تبرا کرده ایم

دل بدرد دلبری دیوانه شد | وز خیال غیر او بیگانه شد
شیخ سعدی زین سخن بر بست دار | شیخ را گفت ای بزرگ کامکار
گوی دولت را بچوگان طلب | بوده در جال میدان طرب
داری الحق ملکتی بی منتها | بو لعنش الله یهدی من یشاء
سر مردان از هوای آب خاک | خانهٔ دلرا چنین کردند پاک
کرده اند از صدق دل مردان کار | درد او را بود دو عالم اختیار
دل که دایم روز و شب در کار اوست | لاجرم مستغرق دیدار اوست
درد لت گر درد جانانست و بس | خوش مکر دار ش که جان افزا است
ذرهٔ اندوه محبوب ای پسر | خوشتر از ملک دو عالم سر بسر
هر کرا یکذره در دل درد دوست | در قیامت سرفراز از درد اوست
گر ترا با نفس و شیطان کار نیست | درد یار دل جز او دیار نیست

الحکایه فیه

داشتم یاری که مرد مرد بود | شیخ و دانشمند و صاحب درد بود
گفت با من قصهٔ در باب دل | از برم آن سید ارباب دل
کان بزرگ دین بایام بهار | بود در سیری میان مرغزار
دید درویشی سر اندر جیب دلق | غرق بحر نیستی فارغ ز خلق
گفت صوفی سر برآور کل ببین | در جوابش گفت مرد راه دین
سر فرو بر در درون دل نگر | تا بکی در رنگ و بو بردن بسر

هرچند

هر که شد مستغرق دیدار دوست / خاطرش را کی خیال رنگ و بوست

چون نظر در دل کنی ای خورده دان / صانع خود را توان دیدن عیان

صنع بینی گر کنی در گل نظر / سر فرو بر سر فرو در دل فکر

صد هزاران رحمت حق بر روان / خوب گفتست این سخن نعم البیان

لیک در گل نیز بتوان دید دوست / جمله ذرات جهان مرآت اوست

یاسمین را از غمش پا در گلست / لاله را از درد او خون در دلست

گر نبودی درد او در لاله زار / کی زدی بلبل بر آنجا ناله زار

در همه گلها ز رنگ و بوی اوست / او منزه از صفات رنگ و بوست

بیش ازین گفتن ندارم زهرهٔ / داند آنکس را که باشد بهرهٔ

از بیان گل نباشد ناگهان / در کف پاست خلد خار گمان

عین اسرارست شرح مصطفی / جیحی ابجد زین سخن باشد خطا

لا تسلّم گر زنی بر کاد منی / خوشتر خوشتی سر ابرار دیوار زن

فی معرفة العشق والعقل و اقبالهما وادبارهما

حاکم مطلق خدای ذوالجلال / قادر بیچون قدیم بر کمال

کرد سلطان عشق را بر عالمی / کاهل معنی امر خوانندش همی

عقل را بر عالم خلق اینچنین / کرد حاکم حاکم دنیا و دین

هر دو را زاید شد آن نظر نهان / گشت اقبالی و ادباری عیان

روح پاک از نظر تیغ شد بهرمند / از محبت وز صفات سربلند

در روش اقبال و ادبارش نگر | هم عیان آمد مثقل بر غریر
عقل را بین هر دو حال از عکس اوست | در همه احوال اگر بلا گر نکوست

فی معرفة صفات الروح القدسی

حق بتحقیق و سلطان ازل | قادر بیچون قدیم لم یزل
روح انسانی ز لطف لایزال | کرد در انواع اشیای جمال
داد از اوصاف خود تشریف او | کرد خود با خویشتن تعریف او
قدرت و سمع و بصر علم و حیات | هم کلام و هم ارادت هم صفات
در ابد حیران و وجد و انس یاد | وز مراد نفس بد فرمان فزاد
آن همایون طایر فرخنده فال | روح انسانی انیس ذو الجلال
چون نهاد از عالم علوی قدم | در قفس بیچاره از حکم قدم
خاکدانی دید مسکن مقیم | داشت حزنی بهر اوطان قدیم
تا بدان غایت که در وقت ظهور | ظاهر از اجزای طفل آمد نمود
دست بر سر بر زانو از غمش | چهره بر زانو بر دو پهلو نکمش
در زمان چون کرد از مادر جدا | آید از درد جدائی در بکا
این همه تاثیر حزن معنویست | ماتم هجران حسن معنویست
بینی از بس مستغرق دیدار او بود | وز وصال یار بی خورداد بود
این زمان با درد هجران گشت یاد | درد یاد خویشتن دور از داد

فی الارشاد

بینی از بس

بس ازین غافل ز خود بودن چرا | جان بدست نفس فرسودن چرا
چون چراغ عقل داری راهبر | خیز چون مردان بنورش راهبر
حیث عقلت مدرک اسرار روح | قابل انوار عرفان یار روح
دارد از انوار ربانی ضیا | تا بدان باطل کند از حق جدا
چند عقلت لشکر شهوات شد | شاه روح از کید شان شهمات شد
بر بساط انبساط این نفس خوار | همچو فرزین کج روی دارد شعار
رخ ز راه راست کردا مذی دریغ | پیل بند نفس خود امذی دریغ
چون پیاده کردت از اسب طلب | بازی ابلیس و نفس بوالعجب
هان خرد را رهبر خود ساز رو | رخت از ین ویرانه واپرداز رو
تا شود بیرا از هوای نفس بد | وارهاند جان پاکت را خرد
رهبر آید تا بسرحد صفات | وز صفات خویشتن بخشد صفات

الحکایت فی العشق

بود در شهری زیبا منظری | نازنینی عالی نیک اختری
رشک سرو بوستان بالای او | آفتاب آسمان لالای او
چشم مستش آیتی در شان جن | زلف شستش رایت سلطان جن
داده بود از لطف بیچون ذو الجلال | ذات پاکش را صفاتی پر کمال
در جوارش بود مسکین زاده | دل بدست محنت و غم داده
مورد رندی نامرادی بیدلی | مست عشق از خویشتن لا یعقلی

گرد کویش دایما در روز و شب | سیر میکردی میان سوز و تب
هر که روییش دیده بودی یکنظر | خاک پاییش سرمه کردی در نظر
چون بپرسیدی کسی کین حال چیست | این مثل میگفت و خوش خوش میگریست
هر که او دلدار ما را دیده است | همچنان باشد که ما را دیده است
در میان خلق حالش فاش کرد | آه گرم و اشک سرخ و روی زرد
پند دادندش قبایل هر یکی | خود نشد سودش ز بسیار اندکی
آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان | باشد این معنی بسیار زنان را
گفت عشق و مهتری ناید راست | شاه اگر در کوی عشق آید گداست
آن دگر گفتش که غافل ماندهٔ | وقت تحصیل است غافل ماندهٔ
گفت یکدم نیست بی یاد حق دلم | این بس است از هر دو عالم حاصلم
هر که او عاشق نشد بس جاهلست | گر همه علم جهانش حاصلست
از محبت حاصل آید معرفت | داند آنکس را که باشد این صفت
آن دگر گفتش که بس طفلی هنوز | نیستی در دعوی عشق و درد و سوز
گفت هر کس را اگر عشق و درد نیست | نزد مردان آدمی و مرد نیست
سال عمرش گر صد آید گر هزار | طفل مرد آنست طفل شیرخوار
آن دگر گفتش که بدنامی مکن | پند پیران بشنو و خلقی مکن
در جوابش گفت طفل خورده دان | کل بصورت پیر و در معنی جوان
روز کاری در جهان گردیدهٔ | عشق و نام نیک هرگز دیدهٔ

اندکی

این دگر گفتش که این ترک از خطاست
گرچه نیکو روست امّا بیوفاست

بس جفا کارست ترک تند خو
کشته کردی ناگهان بر دست او

گفت حق داند که من در هر نماز
خواهم از حضرت بصد درد و نیاز

تا ابد مقتول جانانی بود
این سعادت چون منی را کی بود

چون بدیدندش که بس لاتعقلست
در طریق عشق کارش مشکلست

جمله برگشتند و رفتند از پیش
ماند تنها خسته دل با درد خویش

گرد کوی یار میکردی طواف
از غم دنیا و از عقبی معاف

داشت جمعی بد گمان در کوی یار
جمله را دعوی عشق روی یار

عاشق بیچاره را کردند اسیر
در میان چوب سنگ و دار و گیر

چون بدید آن فعل را زان قوم سست
در حقیقت شد میان بر بست چست

فی الحقیقت بگرفت دامن مردوار
حملها میکرد چون شیر شکار

چون میسرشان نشد کاری بدست
معترف گشتند لیکن کار بدست

جمله بنشستند با اندوه و آز
ماجرا کردند با بیچاره ساز

کای اسیر شهوت و نفس هوا
میکنی بدنام مردم را چرا

گفته از خیره پیش مردمان
دوست میدارم فلان کس را بجان

گفت اگر هم دوست دارم شبهه چیست
دشمنش در جمله شهر کیست

عاشقم عاشق نیم شهوت پرست
هر که عاشق شد خود از شهوت برست

بنده حاضر بودم آنجا گران
تا که آن سر فتنه آمد در میان

انکه جنگ جمله را بود او سبب / وز غمش جان جهانی در تعب
ماه رو چون این شنید اندر گریست / گفتم ای جان موجب این گریه چیست
گفت دارم غصهٔ در دل عجب / با که گویم قصهٔ مشکل عجب
عمرها شد تا که گویند اهلشان / همچو من خوبی نزادی در جهان
یوسفم در مصر جان بی اشتباه / لیک زلیخا نیست در تبریز آه
این همه اسباب معشوقی مراست / در همه تبریز یک عاشق کجاست
گفتمش ای یوسف عیسی نفس / زین عجیبتر قصه نشنیدم ز کس
عالمی از مرد و زن حیران تو / داستانها کرده از دستان تو
شهر تبریز از صغار و از کبار / دوست میدارندت ای زیبا نگار
اندرین معنی ندانم صادقست / زانکه می‌بینم جهانی عاشقست
در جوابم گفت سرو سیمتن / عاشقند آری ولی بر خویشتن
جمله ما را بهر خود دارند دوست / در طریق دوستی بس ناکس است
آنکه خود را بهر ما خواهد کجاست / وقت خوش بادش که از خویشتن برید
هر که را با خویشتن کاری بود / نیست عاشق خویشتن داری بود
هر که از هستی خود بیزار نیست / از وصال یار برخوردار نیست
عاشقی در طور بوی و رنگ نیست / در طریق عشق صلح و جنگ نیست
تا تو با خود عاشقی بیجا طلب / چون فنای یار گشتی و الا
عاشقان کز خویشتن نا بوده اند / در محبت کمتر از بیوده اند

الحکایة فی کمال العشق والتوحید

بود یک پروانهٔ شوریده حال
جان شیرین کرده بر آتش حلال

دید شمعی را که با صد سوز و درد
اشک گلگون میرود بر روی زرد

غیرتش بگرفت دامن مردوار
چرخ میزد گرد آتش بیقرار

گفت با شمع ای اسیر درد و داغ
تا چه غم کردی که چونی با چراغ

ماتمی داری که هر شب تا بروز
اشک باری در میان تاب و سوز

پیچناف در گریهٔ شمع اشکبار
گفت با پروانهٔ زار و نزار

شور شیرین طاقتم را کرد طاق
غصه دادم در دل از درد فراق

دور ماندم از شیرین خود فرهاد وار
جان شیرین بید هم در هجر یار

این چراغ از بهر آن دارم که من
یار خود را جویم از هر انجمن

یا بشیرین میرسانندم ندم
یا بسوزانند مرا سر تا قدم

شاهد شیرین بدام در کنار
شمع بی شاهد نمی آید بکار

در زبانم زین وجود خویشتن
میگدازم بهر سود خویشتن

شمع موحد دل چو صاحب درد بود
از دمش پروانه را مستی فزود

در کمال شوق و شورش بیقرار
خویشتن را زد بر آتش مردوار

خسته دل پروانهٔ صاحب جگر بود
آتش از جرمش دمی پر گرد دود

ساعتی بگرفت تنگش در کنار
عاقبت پروانه شد هم رنگ یار

آتش سوزنده چون بر زد علم
محو شد پروانه از سر تا قدم

گر تو نیستی در حال فانی شد تمام   شمع وحدت ماند باقی والسلام

خطاب الشمع مع النار

شمع چون پروانه را معدوم دید   گفت با آتش که یا نور الفرید

یا قتیل العاشقین یا ذا الکرام   یا قدیم النور یا ماحی الظلام

مانده‌ام از جرم هستی شرمسار   جرم ما را محو کن پروانه وار

چون تن پروانه یکبارم بسوز   تاب جان دادن ندارم تا بروز

گفت با شمع آتش سوزان جواز   کای جهول و عرض خود وا مانده باز

تو که با تو جرم داری سرخ و زرد   مانده‌ئی از جرم دعائی بدرد

خود غائی میکنی در انجمن   زان سبب بیگانه‌ئی از خویشتن

چون کمال عاشقی پروانه داشت   از وجود خویشتن پروانه داشت

جان و تن در پیش جانانه باخت رفت   در زمانی کار خود را ساخت رفت

مختصر بگرفت خود را شد تمام   یافت از محبوب خود مقصود کام

ای کم از شمع و کم از پروانه تو   خویشتن و ز خویشتن بیگانه تو

نه چو شمعت اشک سرخ و روی زرد   نه ز جرم خویش چون پروانه فرد

گر بخود دعوی هستی میکنی   آشکارا بت پرستی میکنی

بی شکی هرگز نبیند روی یار   عاشقی را کش بود با خویش کار

تا تو با شی در میان با شی دوئی   آخر ای مسکین حجاب خود توئی

در وجودت محو گردان پیش یار   تا شوی همرنگ او پروانه وار

تمت

رنج خود هم خویش افزون میکنی　　جان پر از غم دل پر از خون میکنی

ما و من گفتن چه اندر خورد ماست　　حسرتا کین درد ما از درد ماست

ما و من علت زیادت میکند　　نفی ایمان و شهادت میکند

الحکایة فی عدم الاحتماء فی مرض البطن

ابلهی را علت درد شکم　　کرد عاجز هفته‌ای یا بیش و کم

رفت نزد یک طبیب خورده‌دان　　علت خود عرض کرد اندر زمان

چون سؤالش از غذا کرد آن عزیز　　گفت حبزات و چقندر با مویز

این سخن بشنید از و داننده مرد　　بر سر و ریشش زمانی خنده کرد

گفت چشمت را سبل کردست کور　　ای تو از دانش بصد فرسنگ دور

اینچنین غافل نمی‌شاید غنود　　بایدت رفتن بر کحال زود

تا سبل کردند از چشم تو کم　　وا رهی از علت درد شکم

گفت میگوئی جوابی بی محل　　درد اشکم را چه نسبت با سبل

من چه از درد شکم پرسم سؤال　　از سبل گوئی جوابم چیست حال

گفت اگر کورت نمی‌بودی بصر　　زانچه میآرد زیان کردی حذر

قصه کم کن رو بر کحال رو　　هیچ تاخیری مکن در حال رو

چشم تو کورست و تو آواره‌ای　　سخت مغروری و بس بیچاره‌ای

میکنی اثبات خویش و نفی یار　　نفی خود کن تا شود یار آشکار

تو چنین کوری که بر شیطان دون　　غالبم در حیله و مکر و فسون

بنیشی غالب ولی بنیاد تو / میدهد بر باد کار و بار تو

الحکایة فی الغفلة عن الشیطان و کبره

بود استادی بغایت پر هنر / داشت شاگردی چو شیطان حیله‌گر

خیره و بی‌شرم و دزد و بو الفضول / اوستاد از دست او دایم ملول

از قضا آن مرد مسکین را هوس / شد که شیربرنج خورد بی خبر کس

در دکانش کاسهٔ پر شهد بود / خاطرش هر لحظه رغبت می‌نمود

خواست تا آواره گرداند رقیب / بعد از آن یابد ملاقات حبیب

گفت با شاگرد کای ناسازگار / موسم عیش است ایام بهار

هیچکس امروز در بازار نیست / موسم عیش است و وقت کار نیست

هیچکس امروز در بازار نیست / موسم عیش است و وقت کار نیست

آن پسر دانست کاستاد فرد / در تکلّف بهر کاری پیشه کرد

لیک خدمت کرد و از تزویر و زرق / گفت ای جان در کرمهای تو غرق

میل خاطر داشتم با این مراد / گر کرامت کرد ظاهر اوستاد

اهل کشتی مقتدای ما منی / گرچه استادی ولی شیخ منی

همچو تو شیخی مکاشف کس ندید / فخر داری بر جنید و بایزید

هرچه فرمائی بجان فرمان برم / پیش فرمان تو از جان چاکرم

از برون این گفت و مسکین اندرون / کای خرف تا اوستاد سرنگون

پیری اما عمر ضایع کرده / ای حرامت باد آنچه خورده

صوفی ایا که شهدی یافتی — در شهادت همچنین بشتافتی
زاهدی ایا که شاهد دیده — یا مرا نادان و زاهد دیده
مرد دقاقی که چه داری هوس — یا تو در غایت خری می خر مگس
در درون گفت و ولیکن از برون — منقبت مسکینت از غایت فزون
پس برفت از پیش و گفتا خیر باد — چون دکان را دید خالی اوستاد
کاسه را بنهاد پیش خویشتن — گفت عیاری نباشد همچو من
خواست تا عیشی کند با انگبین — لیک لیکن که در مصاحبت آن لعین
کالسلام علیک ای استاد کار — در امان باشی ز جور روزگار
در رهم ناگه درد سر گرفت — از قضا در جانم آتش درگرفت
طرف نیکو نیست در طالع مرا — زان سبب شد این مرض واقع مرا
گوشه دکان و کنج خویشتن — بهتر از آوارگی در انجمن
اوستاد خسته چون زو این بدید — از تعجب تک از رویش چکید
محنتش آمد لیک درمانش نبود — حیله میکرد و شفقت مینمود
کای تخور غم منگر کردی عاقبت — ایزدت بخشد شفا و عافیت
بعد از این چون خواست عزم خانه کرد — گفت با شاگرد کای دانا مرد
کاسه پر زهر است خود را گوش دار — خویش خود را خود نگهداری ز بیماد
گر چه می ماند عسل را نیست آن — مهلک جانست و جان زو بی امان
کودک این بشنید و خدمت کرد زود — حیلها کرد و تواضعها نمود

گفت با زهرم چه کار ای خرده‌دان / طالب آن غالب که بیزارم از آن
اوستاد این شد برفت از دکان / گو عسس کردم عسل را در امان
از برای حفظ پیه و دنبه را / بوزنبدی ساختم این گربه را
چونکه شاگرد از آن سان دید کار / گفت وقت فرصت است و اقتدار
بی توقف شخص شوم ناسزا / برد مقراضش بر پیش نانوا
در گرو بنهاد و یکمن نان ستد / با عسلها در زمان پاکش بزد
چون زمانی رفت آمد اوستاد / دید کان شاگرد در بانگست و داد
گریه دارد دست بوسر می‌زند / آتش اندر چرخ و اختر می‌زند
گفت با شاگرد استاد ای پسر / چیست حالت قصه‌ات بوگو مختصر
در زمان شاگرد در خاک اوفتاد / خاک بوسر کرد و گفت او اوستاد
ساعتی اینجا که خوابم در ربود / چون شدم بیدار مقراضت نبود
بهفت تو ترسیدم ز چوب بی‌امان / زهر خوردم تا بمیرم در زمان
خود بمردم این چنین نقلی بود / نیست با تقدیر او تدبیر سود
ای تو خود را اوستادی کرده نام / خاص کی گردی چو هستی دون عام
دانش شاگرد چون دستت نداد / کی توانی برد اجر اوستاد
نوجوان پنداری ابرد دغل / می توانی کرد با شیطان حیل
این گمانهای غلط انگیز اوست / گر بدین مغرور گردی نانکوست
غافلت سازد بفکر ناصواب / تا بدزدد آنچه داری در جراب

آنکه شاگرد

انکه ثنا کردش حضور داشتی … بود استادت غلط پنداشتی
در هوای خویشتن بیداد آمدی … بندهٔ تسویل و پندار آمدی
از عفونت زرد شد سیمای تو … گر درین حالت بمانی وای تو
گر تو ترک خود کنی مردی شوی … بگذری از خار غم وردی شوی
دوستر دار از خود آن محبوب را … طالب رب شو بهل مربوب را
خود برای یار خواه ار کاملی … یار بهر خود نجوی از کاهلی
بعد ازین از معدن اهل مزید … نکتهٔ دیگر بگوش جان رسید
کای گرامی ذات عالی منزلت … چند باشد شهر هستی منزلت
هست بیرون کار مردم از سه حال … زان یکی حالست و دو دیگر محال
گر تو خود را دوستر داری ز یار … کافری را کرده باشی اختیار
ور مساوی داریش با خویشتن … مشرک باشی بوصف ما و من
دوست را گر دوستر داری ز خود … قابلی در عشق و مقبول ابد
تا تو باشی در میان خاست کار … تا توئی دیگر نجوید دوست یار
خود کشا هی از خود استغفار کن … نور او را بین و ترک نار کن
چند روزی بندگی کن بنده وار … تا دهندت در حریم شاه بار
بار او را چون تو حامل گشتهٔ … با چنین باری چه کاهل گشتهٔ
گر سلامت بار با منزل بری … پهلوانی پر دلی نیک اختری
گر ترا باری بود در بزم شاه … هم ازین بار است ای جویای راه

گر ز عشقت یک مدد کردندیم   می توانی بودن این راه عظیم

تا نکو وصفت او مست این عشق جوان   خواهم حبّش نام کی خواهی ورا داد

خود نمود بر خویش عاشق گشت دوست   بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

غیر او را من نمی بینم وجود   نیست او ذاتست جام در وجود

نور او بگرفت عالم را تمام

دیده بگشا تا ببینی والسلام

